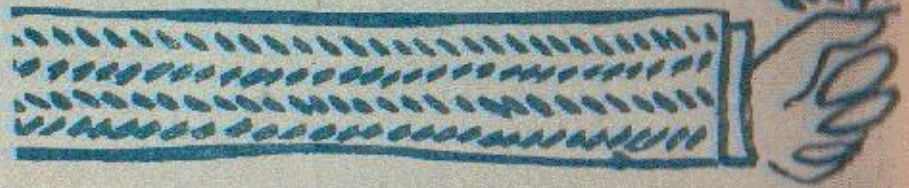




جزوه‌های شعر

۶





سازمان انتشارات طرف

نشر کرده است :

- ۱- خانه‌ای برای شب - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی
۲- آرش در قلمرو تردید - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی
۳- آه ... بیابان - دیوان شعر ، ۲-ع . سیانلو
۴- گفتگویی درباره‌ی معماری (باهمکاری آنتی‌بی ازگی نیک)
۵- اثر بوجین رسکین - ترجمه‌ی محسن مهدوی
۶- روزنامه‌ی شیشه‌ای - مجموعه‌ی شعر - احمدرضا احمدی
۷- چهار کوارتت - منظومه - ست. س. البوت - ترجمه‌ی مهرداد صمدی
۸- جنگ اول و دوم (۴۰ ریال و ۵۰ ریال)
۹- خاک ، منظومه ، ۳-ع . سیانلو
۱۰- وادی شاپیرک‌ها - مجموعه‌ی شعر - بدو زبان فارسی و آلمانی
۱۱- اثر سیروس تابای
۱۲- مصایب و رؤیای کاجرات - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی
۱۳- جزوه‌های شعر - از ۱ تا ۶ - سری کامل
۱۴- ۵۰ ریال
۱۵- ۳۰ ریال
۱۶- ۳۰ ریال
۱۷- ۵۰ ریال
۱۸- ۸۰ ریال
۱۹- ۵۰ ریال
۲۰- ۵۰ ریال
۲۱- ۹۰ ریال

نشر می‌کند:

- ۱۳- اطاق‌های در بسته - مجموعه‌ی شعر - الف. ن. پیام
۱۴- مکان‌های عمومی - ده داستان - نادر ابراهیمی
۱۵- فسه‌های ترکمن صحرا - نادر ابراهیمی
۱۶- ناردینگر شهری که دوست میدانشم - نادر ابراهیمی
۱۷- (۱) - مجموعه‌ی شعر - احمدرضا احمدی
۱۸- رگبارها - دیوان شعر ، ۳-ع . سیانلو

برای تهیه کتب فوق در تهران به کتابفروشی‌های معتبر مراجعه کنید.
از شهرستان‌ها می‌توانید مبلغی معادل بهای کتب مورد نیاز بدون جزوه‌ی
شعر ارسال دارید.

محمد رضا اصلانی

سازمان انتشارات طرفه

جزوه‌ی شعر - جزوه‌ی ششم - شهر یورماه ۱۳۴۵

زیر نظر: اسماعیل نوری علاء

آدرس: تهران - خیابان لاله زار نو - کوچه‌ی پشت سینما تاج - کاشی ۱۴ -
تلفن ۶۹۰۵۶ - دوشنبه‌ها بعد از ظهر از ۶ تا ۸ برای دیدار دوستان آماده‌ایم.

روی جلد از: آتلیه‌ی گرافیک - خیابان پهلوی - بین چهار راه پهلوی و
امیر اکرم - کوچه‌ی گودرز - شماره ۱۶ - تلفن ۴۸۱۴۹

اگر می‌خواهید جزوات آینده‌ی شعر برایتان ارسال شود، مبلغی بدخواه
بعنوان حق اشتراک بدفتر جزوه‌ی شعر بفرستید. از شعرای کشور که مایلند
اشعارشان در این جزوه بچاپ رسد خواهشمند است آثار خود را به دفتر
جزوه‌ی شعر ارسال دارند.

در این جزوه

معرفی

محمد رضا اصلانی

من امام سکوت را دریاقتام / میان این خاکستر پر توضیح

اسماعیل نوری علاء

محمد رضا اصلانی

شعراول: بهیاهوی این جستار

و و

شعر دوم

من اما

سکوت را در یافته‌ام

میان این خاکستر پر توضیح

۱

پیش از هر مطلب لازم است تذکردهم که انتخاب اصلی روی هیچ نظری نبوده است. میخواستم هر چند شماره یکبار یکی از شاعران جزوه‌ی شعر را بطور کامل معرفی کرده باشم، اصلی هم دو شعر بلند داشت که در این جزوه آمده است و فرصتی بود تا فکرم را عملی کنم. نیست که از او خواستم تا بیاید و با هم گپی بزنیم - که ، تا مرد سخن نگفته باشد ...

اصلی مدت زیادی نیست که اشعار خود را عرضه کرده است ، اسفند سال ۴۴ کتابش درآمد ، در جزوه‌ی اول شعر از او اثری خواندید و اینک دو شعر بلند او در این جزوه چاپ می‌شود . اصلی یکی از نمایندگان خوب شعر امروز ماست . من اگر قرار بود ترتیبی قایل شوم ، از احمد رضا احمدی شروع می‌کردم ، نه بخاطر اینکه زودتر آغاز کرده بلکه بخاطر طول آشنائی که همگی با آثار او داریم ، اما چه سود که دست ما کوتاه و خرما بر نخیل ، احمد رضا در قره‌ی ماهونک بر دسیر کرمان سپاهی دانش است و تا اوایل آذر در تهران پیدایش نخواهد شد . در هر حال اصلی غنیمتی بود بجهت اینکه تنها به شعر نپرداخته است ، جوان بسیار خواننده است ، فکری روشن دارد و می‌تواند حرفهایش ، لا اقل ، کلیدی برای شعرش باشد .

محمد رضا اصلانی در آذر ۱۳۲۲ در رشت متولد شد. دبستان و دبیرستانش را در این شهر گذراند و در همین شهر دیپلم ادبی خود را گرفت، با نمرات و معدل خوب. سه سال پیش به تهران آمد و در کنکور دانشگاه رد شد، اما ورود به دانشکده‌ی هنرهای تزئینی مانع عواقب ردی کنکور شد. اکنون سال سوم دانشکده‌ی هنرهای تزئینی را گذرانده است. شش ماه عم در وزارت فرهنگ و هنر کلاس سینمایی دیده. دستش با بوم و رنگ و گل و قلم آشناست. سال اول دانشکده در اداره‌ای به حسابداری مشغول شد و بزودی از این شغل بقول خودش و حشمت‌نک، گریخت. اکنون در تلاش معاش کارهای تبلیغاتی میکند، آفیش میسازد، طرح می‌ریزد و غیره... کتابش «شبهای نیمکتی»، روزهای باده نام دارد به قیمت چهار تومان ونیم و دارای ۲۵ شعر است که به ترتیب تاریخ چاپشان کرده است.

به اصلانی نگاه میکنم که با اندام کوچکش رو برویم نشسته است و در پیراهن تابستانی استخوانی تراز همیشه می‌نماید. صورت باریک و سیب‌سیاه‌پشت لبش و صدای آهسته اش با آن لهجی‌رشتی از خصوصیات اوست. می‌گوید:

ا- من خودم را شاعر نمیدانم.

ن- چرا؟

ا- علتش اینست که من در پی این نیستم که آنچه می‌گویم شعر است یا نه. من فقط فکر می‌کنم حرف تازه‌ای دارم و می‌زنم. این روزها سعی می‌کنند شناسنامه صادر کنند، این شعر است، این شعر نیست، این شدت مرا عصبانی میکند. چه احتیاجی ست باین همه دعوا و دسته بندی؟ شعر چیز خیلی ساده‌ایست، می‌گوئیم برای اینکه نیازمند گفتیم. من گفته‌ام، مثلاً:

من چطور می‌توانم
دوستانه با همه‌ی مردم
احوال‌پرسی کنم؟

چون واقف نمی‌توانم با مردم ایجاد رابطه کنم. من در شعرم هم همین‌طور هستم. بحر فی سیده‌ام و خیلی ساده بیانش می‌کنم. اینکه اینهمه جار و جنجال ندارد. تازه اصلاً من از شعر گفتن خجالت می‌کنم.

ن- چرا؟

ا- فکر می‌کنم دنیای ما دنیای خلاق است، شاید ما در خلاق‌ترین قرن‌ها زندگی می‌کنیم. ولی ادبیات طوابع و شعر بخصوص یک خلاقیت منفی است، یعنی آن حالت مثبت خلاقیت علمی را ندارد. مخترع چیزی را می‌سازد که بزرنگی شکل می‌دهد.

ن- فکر نمی‌کنید این خلاقیت هنری برای تعادل زندگی لازم باشد؟

ا- نه، اگر بنا بر ادبیات نگاه کنیم فکر نمی‌کنم ادبیات هیچ دردی را دوا کرده باشد. ولی خوب گفته میشود چون انسان ناچارست بگوید، بدون آنکه تعادلی برقرار شود.

ن- پس شما چگونه شروع به شعر گفتن کردید؟

ا- من خیلی معمولی دیپلم ادبی گرفتم و از اینکه این سه سال را برای گرفتن سرف کردم خیلی متأسفم، سه‌سالی که هیچ چیز یاد نگرفتم. ولی بهر حال با شعر آشنائی بیشتری پیدا کردم - بالاچاره. یک علقش هم خواندن کتب و متون کلاسیک بود، خواندن شعرها از «آهوی وحشی در دشت چگونه دوزا...» تا حافظ و غیره. اینها در عین اشیاقی بوجود آورد که شعر بگویم. علت دیگر هم فضای زندگی و فکر من بود. فضای فکری من مایل به خولیائی است، من راحت نمی‌توانم فکر کنم. دو دو تا چهار تا فکر نمی‌کنم. همیشه با تضاد فکر می‌کنم... هر دلیل شروع کردم به غزل و قصیده و چهارپاره گفتن. برای معلمین که میخواندم عده‌ای میگفتند غزل نوئی ست و عده‌ای هم میگفتند مزخرف است. بعد از آمدن به تهران و شرکت در کنکور شعر دلم رازد. دیدم با شعر نمی‌شود حرف زد، با آن قوافی و وزن‌ها... بعد از این دوره شدت از شعر متنفر شدم. بگویم که در کنار آن غزلیات و... مرتب با جریان شعر نو فارسی هم رابطه داشتم. اما اینها هم راضی‌ام نمی‌کرد. نه این بود و نه آن. اینها حرفه‌ای داشتند از قبیل اینکه جهان خیلی بد است و بر روی خورشید را گرفته است و... مسائل خیلی کلی مطرح میشد، یک فلسفه‌ی آبیکی هم توی آن بود. اما اینها زندگی من نبود. میدیدم که دارم زجر می‌کنم از این کنکور دادن‌ها، دارم همه‌اش امتحان میدهم، امتحان نهائی، کنکور، امتحان انگلیسی... اینها بنظر مسائل مضحکی هستند ولی کلی آدم که دیپلم می‌گیرند بطور جدی با آن روبرو هستند و در نتیجه مسائل مهمی میشوند. نه تنها این مسئله بلکه اینکه نفس

زندگی کردن در شعر مطرح نبود دلم را می زد . شعر را برای یکسال و خورده ای گذاشتم کنار . اما توی زندگی هیچ چیز نبود که مرا قانع کند . زندگی من در عرض این یکسال و نیم خیلی متلاطم بود . نوزدگی متلاطمی که حوادث شدیدی در آن اتفاق می افتد ، نه ، من مثل غواصی بودم که ته دریا راه می رود و موج آن را حس نمی کند ، اما سنگین آب در خیلی حس می کند . این سنگین برای من خیلی شدید بود ، دیدم کاری نمی توانم بکنم و شروع کردم دوباره به شعر گفتن . فرم های آزاد نیمائی ... در همان سالها که مدرسه می رفتم ترجمه های شعرهای اروپائی هم بود ، اما آنها هم برای من زیاد جالب نبود . مثلاً ترجمه های شفا خیلی برایم رمانتیک بود . ترجمه های دیگر را هم نمی شد حس کرد ... تا اینکه يك پارتوی آن دآژنگه جمعه های قدیم بدو شعر از لیوت بر خورم :

صبح بدانستی می آید
از بوی کهنه و ضعیف آجو

و :

شب زمستانی فرامی رسد
با بوی بیفتک در رهنمونها

ترجمه های چنگیز مشیری . دیدم میشود در شعر حرف زد بدون آنکه شعر آنکاره و مقید شود . صبحی که لیوت می گوید مال انگلیس است ، کارگرهایی که بدر قهوه خانه ها فشار می آورند تا قهوه شان را بخورند و بروند سر کارشان ... این مال زندگی مردم است و در عین حال واقعیتی و دیدی است نسبت به زندگی . این در من ماند و نمیدانستم چکارش کنم . نمیدانستم چگونه میشود این را با شعر فارسی تلفیق کرد . چون ترجمه بود و ترجمه برای آدم راه گشاییست و ممکن است فقط متداری مسایل کلی را برای آدم حل کند . با مسئله کلی برای من حل شده بود ولی نمیدانستم چگونه این کار را میشود در زبان فارسی کرد . به این نمیشود فقط با پشتوانه ای فرهنگ خارج رسید . در شعر فارسی باید خیلی تجربه کنیم تا برسیم . برای شعرای خارج این کار آسان است ، چون آنها این پشتوانه را داشته اند ، ولی برای شعر فارسی که اینقدر محدود است ، کلمات این قدر ادبی و غیر ادبی شده اند و زبان اینقدر بخود قالب گرفته است این کار مشکل است . ما باید کار مشکلی را بکنیم بی آنکه کار جدیدی کرده باشیم . چون دیگران همین کار را خیلی پیشتر کرده اند . باین صورت راه برای من

باز شد . البته میشد حرفه‌ها را در قالب رمان ریخت یا داستان نویسی شد . اما يك علت دیگر هم هست برای روی آوردن به شعر : من يك آدم شمالی هستم . شمال هوای سنگینی دارد و معروف است که آدم‌های شمال تنبل هستند ، یعنی رطوبت همه را خود کرده است . من فکرمی کنم درست است که شمالی‌ها خوددند اما ذهن روشنی دارند ، بدون آنکه بخواهم نسبت به این موضوع تعصبی داشته باشم . در زندگی من در شمال يك حادثه‌ی مهم هم وجود نداشت . داستان و نوبل حرکت است و حادثه ، یعنی مسئله‌ای مطرح است ، رابطه‌ای مطرح است ، یکی می‌آید ، یکی می‌رود . کار و حرکت هست اما در زندگی من چنین شدتی وجود نداشت . مثل شناگری نبودم که روی موج‌ها شنا کنم . چنین موجی بصورت من نخورده است . بهمین دلیل هم هست که کار من هیچ مضمونی ندارد ، مگر یکی دو تا که متأسفم که مضمون پیدا کرده‌اند . مثل آن قطعه‌ی «شاه باد بادک‌ها» . هر حادثه بتدریج در آدم می‌نشاند . این روال آرام و دائمی بتدریج برای من يك فضای سنگین و ثقیل را بوجود آورد که شدیداً حسش کردم ، بدون آنکه نوسان شدیدی در من باشد . تنها چیزی که می‌تواند همین مسئله را خوب عرضه کند شعر است . بدون اینکه من به شعر گفتن اعتقاد خاصی داشته باشم .

۳- خوب یا آخره قصیه‌ی شعر گفتن دلخواه را چگونه حل کردید ؟

۱- نشستم و خیلی آزاد گفتم . خیلی راحت . یعنی آنقدر خودم را راحت کردم که نخواستم بدانم شعر است یا چیزی دیگر . ولی گفتم . شاید چهار یا پنج برابر این کتاب را دور ریختم . و حالا هم دور می‌ریزم . آنقدر گفتم تا بهش رسیدم . بصورت کشف از محیط و آنچه که مرا احاطه کرده بود

۳

کتاب را برای سیری در شعر اصلانی می‌گشائیم . در اولین قدم به حسری از برشت برمی‌خوریم که میگوید :

... اینگونه سخن گفتن

به منزله‌ی دم فرو بستن در برابر وحشت‌های بی‌شمار است .

و شعر اجتماعی مطرح میشود. شك نیست که شعر فرزند زندگسی اجتماعی است. شاعر از آن می‌گیرد و در قالب شعر می‌ریزد. حرارتش را، روایتش را و هزار چیز دیگر را... اما سخن در این است که شاعر آیا می‌تواند با شعر خود مفید فایده هم باشد؟ حرفی است بسیار آمده و تکرار شده و پاسخ قطعی نیافته. بد نیست از اصلانی هم نظرش را بپرسیم. پس از همین حرف برشت شروع می‌کنیم:

ن - شما چرا این مطلب برشت را اول کتاب آورده‌اید؟

۱ - من فکر می‌کنم این رایجی مستقیمی دارد یا آنچه که من می‌خواستم مطرح کنم. اگر ما ادبیات خودمان را نگاه کنیم می‌بینیم که بعد از حمله‌ی اعراب انگار هیچ خونی ریخته نشده. ادبیات از مردم و سیر تاریخی جدا مانده و یک سیر موازی با آن داشته است. اگر ادبیات را ورق بزنیم هیچوقت به حمله‌ی مغول بر نمی‌خوریم. باین بر نمی‌خوریم که چندین میلیون فرتوی نیشابور یا کاشان و یا ری کشته شده‌اند. حال اینکه این سه شهر مراکز فرهنگی بوده‌اند. یعنی مراکزی بوده‌اند که اندیشمندان در آن زندگی میکردند. از آدم عادی انتظاری نمی‌رود ولی یک اندیشمند وقتی چیزی اتفاق می‌افتد بدون شك حس می‌کند و باید که حس بکند، باید یک برداشت از این حادثه داشته باشد. اما می‌بینیم که از یک طرف برای ملاکو خان فتح نامه فرستاده میشود و از طرف دیگر همان شب تعزیه‌ای ساخته میشود برای المستصم. یعنی هیچوقت مردم و نفس‌های مردم و هستی بصورت خیلی قابل لمس در شعر وجود ندارد. فلسفه‌ای هم اگر هست و در کلیت از این مسایل ریشه می‌گیرد بالاخره به تنزل و کثافت کشیده میشود، مثل تصوف. این است که ما در زمان حمله‌ی مغول اشعار عاشقانه‌ی زیبایی داریم، انگار که آنها را در بهترین مجالس بزم گفته‌اند... حتی بدو روی مشروطیت هم که نگاه می‌کنیم می‌بینیم که شعر يك مقاله‌ی منظوم است و رابطه‌اش با مردم خام است. اینها برای من خوب یا بد، شعر نیست. بعد از دوره‌ی نیما و پیروانش هم چهار پاره بازی‌ها را داریم. یعنی قطع رابطه ادامه دارد، رمانتیک بازی هست، هنوز «بله چون قومی سیکبار بروی کارون حرکت می‌کنند». یعنی واقعا مردم باین صورت که

راه می‌روند ، زندگی میکنند ، یکی پدر است ، یکی مادر است ، یکی درکنکور شرکت میکنند - اگر دردش فقط همین باشد - در شعر مطرح نیست . این بود که دیدم این شعر برشت واقعا مسئله‌ایست که خود من میخواهم مطرح کنم . البته عده‌ای بمن ایراد گرفتند که شعرهای توهم جز همین حرف‌ها نیست ، ولی من فکرمی‌کنم که در شعر من این حرف‌ها ، نه به آن سورت دوره‌ی مشروطیت ، مطرح است . ما عادت کرده‌ایم که اگر میخواهیم از اجتماع حرف برنیم شمار بدهیم . این يك مقاله‌ی شاعرانه میشود . من سعی می‌کنم این مسئله را بسوی يك تجریدذهنی ببرم ، یعنی خیلی مشخص کنم ، از دردك بیرمش بسوی حسن ، فکرمی‌کنم اگر مسئله‌ای کاملاً ملکه‌ی روح من نشود ، در ناخودآگاه من ریشه‌نگیرد و در عمق وجود من حس نشود نمی‌تواند برای من شعر شود . اینست که نمی‌توانم اشارات تاریخی غریب داشته باشم ، اشاراتی هم اگر هست خیلی عادیست ، توی کتاب‌های ابتدائی هم هست . من نمی‌توانم يك اسم عجیب و غریب را از يك حائی گبر بیاورم - مثلاً از توی کتاب‌ها - و مطرحش کنم . یعنی این از دست من خارج است که بخواهم چیزی را با خواندن یاد بگیرم و روی کاغذ بیاورم ، این يك مقاله میشود اگر بخواهم چیزی را بدیگر جالی‌کنم . این کار توی مقاله میشود ولی توی شعر نمیشود .

ن - پس می‌توانیم حرفتان را محکوم کردن گذشته و ادعائی برای داهی تازه بدانیم ؟

ا - والله ...

ن - یعنی با حرف‌هایی که زدید اینطور برداشت میشود .

ا - میدانید ، من از تاریخ ادبیات ایران اصلاً خوشم نمی‌آید . فکرمی‌کنم تاریخ کثیفی‌ست . و آنها که این تاریخ را ساخته‌اند شخصیت واقعی نداشته‌اند . البته بگذریم که در آن زمان فتوالمیته بوده و حافظ مجبور بوده است که برای جلوگیری از گرسنگی مدح فلان کس را بگوید ، اما ما نمی‌توانیم آن حرف‌ها را دنبال کنیم ، يك قطع بزرگ بین ما و گذشته وجود دارد .

ن - شما از ناچاری انسان در مورد گفتن و تأثیر پذیری از حوادث اجتماعی سخن گفتید و نیز افزودید که اگر چه شعر از اجتماع گرفته میشود لکن برای اجتماع نمی‌تواند مفید باشد و دردی را دوا کند .

ا - درست است ..

ن - یعنی میخواهید بگوئید که اگر با اجتماعات می پردازید فقط باین خاطرست که در اجتماع زندگی می کنید ، و بطور کلی برای یک هدف اجتماعی این کار را نمی کنید .

۱ - مسلم است که بعد این کار را نمی کنم . چون آنوقت مقاله نویسی مستهضر.

ن - فکر نمی کنید که شعر شما از نظر اجتماعی باید وظیفه ای را بعهده داشته

باشد ؟

۱ - نه .

ن - پس باستاند همین نظر است که شعر را یک خلایق منفی میدانید . برای

اینکه در شعر وظیفه ای اجتماعی تعیینید ، ولی میخواهم پرسیم هیچوقت هم اینطور نبوده که شعر وظیفه ای را با انجام رسانده باشد ؟

۱ - نه ، جز در موارد استثنائی . مثلاً یک چیز که برای من خیلی عجیب است

داستان جنگ ایران و یونان است و داستان شاعری که الان اسمش یادم رفته و شاعر خودش

یونانیان را برانگیخت تا با ایرانی ها بجنگند و آنها را شکست بدهند . این خلایق واقفاً

مثبت است . شاید در تمام تاریخ یکی دو تا از این نمونه ها بشود گیر آورد ، شعر یک پدیده ای

اجتماعی ست ولی سهمی در پیشبرد اجتماع ندارد .

ن - فکر نمی کنید که هنر جزئی از یک فرهنگ است و شعر گفتن و خلایق شعری

هم نوعی کمک است به ایجاد یک فرهنگ ؟

۱ - من این فرهنگ را مثلاً در کشف یک ویروس بیشتر می بینم . چرا نمی توانیم

این کشف را در ایران بکنیم ؟ برای اینکه صرف نظر از همه عوامل دیگر ، فرهنگ ما آنقدر

قوی نیست که یک نفر خودش را برای این کار بگذارد . مثلاً وقتی ما شبن بخارا اختراع شد

فضائی ایجاد کرد که فرهنگ جدیدی را بوجود آورد ، شعر تا بحال چنین کاری را نکرده

است .

ن - پس حال که شما در شعر تان ب مردم پرداخته اید چرا این شعر مورد استقبال

آنها قرار نگرفته ؟

۱ - چون هنر جدا از همه ای این حرف هاست و لاجرم زبان خاص خودش را

پیدا می کند ، ولی در همین زبان مسئله ای که مطرح میشود متعلق با اجتماع است . اما اینکه

مثلاً شعرا را شاگرد کلاس بگیریم ب فهمد دیگران عهده ای من خارج است . من حتی لیسانس به

ادبیات می آورم که نیما یوشیج را نمی شناسد .

ن - میخواهید بگوئید که در این مورد قصور از شما نیست ؟

ا - اشکال اینست که سعی میکنند همه فقط خواندن و نوشتن بلد باشند و این خاطر تحصیلان ابتدائی را اجباری کرده اند . ب مردم فرهنگ نمی دهند ، سعی می کنند همه بتوانند آگهی ها و تبدیلات را بخوانند و بفهمند . چنین آدمی هر قدر هم که من با او نزدیک شوم نمی تواند با من بیاید . این نزدیکی ممکن است طی سالها صورت بگیرد . نه اینکه با این حرف میخواهم بگویم که ما حال نسل های بعد هستیم . این مسئله اصلاً برای من مطرح نیست . ما مال همین دوره ایم ، حتی در دوره های بعدی کهنه می شویم ، می بینیم که در طول ۵۰ سال اخیر آدم ها ۱۰ سال به ۱۰ سال کهنه شده اند . ما حتی بیست سال دیگر آدم های خیلی کهنه ای خواهیم بود . من فکر می کنم تا زمانی که فرهنگ بین مردم گسترش پیدا نکند ما نمی توانیم با مردم نزدیک شویم ، آنهم بایک صورت مؤثر . ولی بهر حال ما واقعتاً زندگی خودمان را مطرح می کنیم نه ایده آلهای غیر منطقی را . مایک سند و مدرک ارائه میدهم از آن چیزی که زندگی ماست ، آنطور که نفس می کشیم ، از راه رفتنمان ، از کنکور دادنمان . اینها برای ما پیشتر مطرح است . مسئله ای عدم ایصال مردم و حتی دانشگاهیان نیز صورت تاریخی حل میشود .

ن - باین ترتیب بهتر است بگوئید که به خلاقیت هنری چطور فکر می کنید .

ا - من فکر می کنم که همیشه در ما وسوسه ای هست که در ددل کنیم . بمعنی وسیعش . در مقابل آنچه تاثیر میگذارد عکس العملی نشان میدهم ، مثل شیرهای درخت . درخت فکر نمی کند چرا این شیر را پس می دهد و این شیر به چه دردی خورد . فکر می کنم ما هم وقتی شعری می گوئیم فکر نمی کنیم چرا می گوئیم و برای چه کسی می گوئیم . واقعاً نیازی هست . من وقتی که می نویسم جز نوشتن هیچ کاری دیگری نمی توانم بکنم ، مگر اینکه بنشینم و گریه کنم . در موقع نوشتن اصلاً یکس فکر نمی کنم . همانقدر که می نویسم و احساس سبکی و راحتی می کنم کافی است . مثل آدمی که مجسمه سازی میکند - من خودم مدتی مجسمه سازی کرده ام - وقتی با گل ورمی رویم نسبت به آن آگاهی پیدای می کنیم و این آگاهی ما را فارغ میکند . ما فشارهای روحی خودمان را به این گل منتقل می کنیم . با آگاهی نسبت به این گل یک عرفانی پیدای می کنیم که ما را قانع و سبک میکند . این بیشتر برای من مطرح است . مثلاً عده ای برای سبک کردن خودشان بدوخت گوئی می پردازند ، یادزدی ، یا مبارزه ، یا فریاد ، و از این طریق است که اثر هنرمند فریاد او هم میشود ، من همیشه در کارم میخواسته ام چیزی را بگویم .

ن- به کی؟

ا- در اوایل بیشتر خود طبیعت برای من مطرح بود. میخواستم تأثیری را که طبیعت بمعنی بزرگش روی من میگذاشت بخودش برگردانم. در این مورد مناسبانه به سنگ خوردم. دیدم طبیعت باز نمیشود. کرمی خاصی در طبیعت هست، در عین حال که آگاهی وحشتناکی در آن حس میشود. آگاهی شدیدی که انسان آن را در سنگ بیشتر از هر چیز دیگری میتواند پیدا کند. این بود که سعی کردم کارهایم را چاپ کنم. یعنی فکر کردم باز خود آدمها بهتر می توانند بفهمند.

ن- در کتابتان می بینم که واکنش های شما اکثراً منفی و حاکی از دلزدگی است، آیا چاپ کردن آثارتان را نمی توانیم نوعی دعوت به تماشای این دلزدگی بخوانیم؟

ا- میخواهم که این دلزدگی را ببینند، درک کنند، اما توی آن نمانند. من آنها را بماندن در این دلزدگی دعوت نمی کنم، در آخر کتاب برای این دلزدگی راه پیدا کرده ام، یک نوع سکوت رسیده ام.

ن- بله، من تیر گفتگو را از همین شعر آخر شما گرفته ام.

اصلاً نی به سکوت رسیده است، یک سکوت عارفانه که من دوست ندارم. الان که این گفتگو را با کنویس می کنم می بینم که یک سؤال کم دارد و آن اینکه این سکوت را بچه معنی کنیم. اصلاً نی در شعرش می گوید:

در میان خاکدان صریح

می شد

که یک بری را آموخت

می شد...

.....

تنها

در سنگ چین ساده ی یک باغ

در نیستی

فرورفت.

آیا منظور از سکوت ، سکوتی است برای دریافت پیام جهان ؟ و یا از دماهای اصلانی باید دانست که آن دریافتها سکوت نبوده‌اند و اکنون بجای آنها سکوت را در می‌یابد از این «خاکدان صریح» ، انکار حرکت است که ناموس طبیعت بشمار می‌رود یا اعلام خاموش در مقابل آن؟ دومی را باستناد اینکه بعد از کتابش حرف‌های تازه‌اش را میخوانیم باور نمی‌کنم واولی را - اگر منظور آن باشد - قبول ندارم .

اما این اندیشه‌ی اجتماعی در اصلانی خیلی کم دیده می‌شود . و شاید بتوان آن را شکست او در ارائه‌ی آن چیزهایی دانست که خود میگوید . اصلانی گوئی در شهر زندگی نمی‌کنند این ضعف نیست بلکه فقط خلاف ادعای اوست . از کنکور سخن نمی‌گوید و اشاره‌هایش بزندگی - بمعنی مادیش - بسیار کم و گذراست :

پدري که از باران

بازمی‌گشت

در شسته‌های مات يك فصل

نه نشست کرد

و اکنون با هر غبار که بر می‌خیزد

ماآه‌های طولانی او را می‌شنویم

که از غربت پیراهنهایمان میگذرد

و يك پاکت سیب دستهایش را آشفته می‌سازد

از شعر و درس و گه ص ۱۵

راه حلی نیز که اصلانی ارائه میدهد برای آوردن این جزئیات زندگی در شعر راه حل موفق و حنی تازه‌ای نیست . عده‌ای - بقول سپانلودر - صاحب‌اش در اولین جنگه طرفه - برای آوردن این جزئیات طنز را اختیار می‌کنند ، چمنوز کلمات ادبی و غیر ادبی و یا شاعرانند قلقلکشان میدهد و عده‌ای نیز این جزئیات را بصورت بسیار تجریدی و استیلیزه می‌آورند ، صراحت را از آن‌ها می‌گیرند تا بازمحافظه کار باقی مانده باشند . من اصلانی را تا حد زیادی

چنین دیدم. حال آنکه مثلا احمد رضا احمدی در این عرصه راهها پوینده است و بی آنکه
صراحت این جزئیات را مخدوش سازد شعر خویش را بر آنها تحصیل نموده است ، یا بگیریم
جمفر گوش آبادی را و یارضا براهنی را باهمی لکنت زبان که دارد .

۴

ن- حال پردازیم به نحوه ای از اگاهی شعر تان .

ا- از برداشت شروع می کنم و به ارائه می رسم . فکر می کنم من هر چند قوی تر بشوم
از بداهه گوئی دورتر می شوم . یعنی اوایل همین بداهه گوئی و کشف آئی بود ، یکمرتبه
چیزی به ذهنم می رسید و تمام میشد . حال اینطور نیست ، شاید حالا يك مقدار خنگتر شده
باشم ، بتدریج می رسم و در من می ماند . دیگر بداهه گوئی در من نیست . یعنی ممکن است
در من الان تأثیری باشد و برای سال دیگر بروز کند . من حالا کار می کنم . می نشینم صبحها
مرتب کاری کنم ، گاهی دوسه ساعت در روز کاری کنم و این بیشتر مرا می رساند . مسایل بتدریج
برای من باز و روشن میشود . طبیعت مثل کلیسای گوتیک می ماند . آدم چطور پله پله تومی رود
و آرام به يك عمق می رسد . طبیعت شده برای من يك چیز لایه دار تودرتو . من خیلی خط
می زنم ، نه اینکه جمله را عوض کنم یا کلمه ای بجای آن بگذارم . هیچوقت بخودم اجازه نمی دهم
که چنین کاری کنم . این دیگر بازی با کلمات است . نگاه می کنم آنچه را که گفته ام تا چه
حد کشف تازه ای بوده . بعضی اوقات حرف تکراری میشود ، یا اینکه حرف تازه است ولی
جانبافتاده و بخودش شکل نگرفته . اینست که خطش می زنم . گاهی هم این کار باعث میشود که
شعر بخودش فرم بگیرد ، من زیاد با فرم موافق نیستم . گاهی هم همین خط زدن شعر را از
فرم می اندازد و خیال مرا راحت می کند . من هیچوقت نمی توانم بگویم که این کلمه زیبا تر از آن
کلمه است . من از قشنگی خوشم نمی آید ، من اصلا دلم نمی خواست توی کتابم يك جمله ی قشنگ
باشد ولی متأسفانه توی کتاب جملات قشنگی هست .

ن- در مورد ساختن فرم با خود کلمات چه می گوئید ، درباره خاصیت فوتیک کلمات ،

خاصیت جسمیت و شکل پذیری آنها .

ا- بنظر من کلمات این خاصیت را با اندازه ی شیشی ندارند . یعنی برای من ندارند .

کلمه بیشتر برای من وسیله است تا اینکه خودش حرفی باشد .

ن - اصلا آیا شما در هنر به زیباشناسی اعتقاد دارید یا نه ؟

ا - باید اینجا به فرانگ لو بدو درایت معمار مشهور را هر یکا می مراجع کنیم که میگوید آنچه چیزی که نیاز ما را بر آورده کند همان چیز زیباست . من زیباشناسی را در فرم نمی بینم که پی آن بروم . من اگر موفق شدم مطلبی را که دارم بکامل ترین وجه بگویم این استیک بخودی خود بوجود می آید .

ن - یعنی به يك استیک فونکسیونل اعتقاد دارید ؛ زیبایی که تنها بخاطر خود زیبایی نباشد ، بلکه هدفی را بر آورده نماید و یا جستجوی زیبایی در انجام و کمال هر هدف .

ا - بله . اگر در معماری قرن ۱۹ نگاه کنیم ، یعنی زمانی که کارخانهها آمدند ، می بینیم که زیبایی در معماری هدفی را بر آورده نمی کرد . کارخانه بود ، ولی سردرش يك تکه یونانی بود . هیچ دلیلی برای آن وجود نداشت ، یعنی برای بر آوردن احتیاجات ساخته نمیشد . در شعر فارسی هم يك چنین چیزی وجود داشته .

ن - یعنی شما زیباشناسی را جزو ابزار کار شمار می آورید . و اگر اثر هنری يك موجود آلی - ارگانیک - باشد خود بخود زیبا نیز خواهد بود .

ا - بله .



اصلاتی از زیبایی ظاهر شعرش - بقول خودش - می گریزد ، اما در مقابل زشتی های زندگی چشم می بندد و به يك زیبایی شاعرانه می اندیشد . دلزدگی او از زندگی خود زیباست و همین ما را دلزده نمی کند ، چه در آن بیهوده گی دیده نمیشود . کشف يك سکوت زیباست ، پناه بردن از زشتی زندگی به زیبایی های روابط اجزاء طبیعت است . اینجا مجبورم يك تکه ای دیگر از گفتگو را کمی جلوتر بیاورم :

ن - من توی کتاب شما ، چند تکه را انتخاب کرده ام و زیرش خط کشیده ام . درست نمی فهمم که چه میخواهید بگوئید ، مثلا :

هر روز

هر روز

این پاهای ماست که می سوزد

در انبساط کوچک زاویه های قهوه ای

از شعر «قطب سوم» ص ۱۴

و یا

از سیاه فشرده‌ای

که نماز زاویه هاست

از شعر گذری پروی پاده ص ۲۷

۱- اینجاها بیشتر سعی کرده‌ام حرفم گنگ باشد . چون این تکمه در واقع برای من خیلی کثیف بودند ، اینست که سعی کردم بطور خلاصه از شان بگذرم . مثلاً از سیاه فشرده‌ای که نماز زاویه هاست . این يك مرحله‌ی کثیفی بود از زندگی که من نخواستم ، و واقعاً عمداً نخواستم که خیلی صریح بگویم . این بود که سعی کردم فشرده‌اش کنم و در همین حال خیلی هم استیلیزه‌اش کنم بطوریکه دیگر چیزی از آن باقی نماند ، بنیر از فقط احساس جرك بودنش . یعنی هیچ رابطه‌ای با اصلش ندارد ، فکر می‌کنم هیچ کس متوجه رابطه‌ی این خطوط با اصلش نباشد .

۵

حرکت را و استحاله را خوب میشود در کار اصلانی دید ، حرکتی است از کلی به جزئی ، از ذات به معنی ، و از واقع به تجرید . روابط دستیاب‌جای خود را به روابط تازه و عمیق می‌دهند ، اشیاء در با د تازه‌شان و در روابط پیچیده تر شان با یکدیگر ترکیب میشوند . چگونه :

گذران در هم اشیاء را

خاموش باید دید

ندهوش باید دید

از شعر دوقتی که میسوزم، ص ۶۱

این حرکت را در همین کتاب میشود دنبال کرد ، چنانکه دنبال می‌کنیم :

ص ۱۰

بادرختی که عمه‌ی برمه‌ایش خاك را عاشقند

ص ۵۱

به برمی / که ذهن متورم ساعت را نداشت

من بخشش لحظه‌های آن پیچکی را دارم

ص ۸۳

که خواب سبزش را به پنجره می‌بخشد

اصلائی خود در این مورد میگوید: اول سعی می‌کردم تا رابطه‌ها را کشف کنم . این مسئله را برای من براك Braque نقاش کوبیست پیش کشید ، و يك مقدار هم پیکاسو . یعنی می‌بینم اشیاء همان هستند و حجم خودشان را دارند ، منتهی در یک رابطه‌ی جدید ، خطوط براك يك استتیک جدیدی را پیش می‌آورد ، يك تلفیق جدید میان دوشیئی . این رابطه‌های جدید شعر را ایجاد می‌کنند بدون اینکه سمبولیزه یا منحرف شوند . همان خودشان هستند بدون آنکه مثلاً کوزه کوزه بودنش را از دست بدهد . رابطه‌ای جدید و غنی که موجود فرم و کشف تازه است . کارهای براك هر کدام برای خودشان يك کشف تازه‌اند . من اول می‌خواستم همین رابطه را مطرح کنم . این را با اضافه‌ی آن فشارهای احساسی که در من بوجود می‌آوردند . من از همین راه بتدریج به اندیشه رسیدم . یعنی میشد در همین‌ها فرو رفت و با این فرو رفتن به اندیشه رسید ، اندیشه‌ای که واقعاً ایرانیست . فکری که يك اروپائی نتواند اینطور فکر کند . اروپائی وقتی فرو می‌رود خیلی تکنیکی این کار را می‌کند ، ولی اندیشه من همراه با يك عرفان است . من هر روز چند صفحه حافظ می‌خواندم . حالا دیگر این کار را نمی‌کنم ، چون دیگر اثری در من ندارد . شعری هم به تأثیر از حافظ گفتم . اما این تأثیرها ناخود آگاه است . می‌آنکه ملنث شوم در من می‌ریزد و آرام آرام يك اندیشه‌ی ایرانی را بوجود می‌آورد . يك نوع تصوف خاص است . نوعی تصوف که بكمك آن آدم می‌تواند در خود این جزئیات حل شود . يك نوع فرو رفتن و نشست کردن و رسیدن به طبیعت است بدون آنکه این رسیدگی آگاهی خاص را از انسان بگیرد . آدم خود طبیعت نمی‌شود ولی در آن فرو می‌رود . میشود گفت يك تجرید ذهنیست .

۲- با يك منطق غیر ارسطویی ، دودوتا چهارتا در کار نیست ، يك نوع منطق جدید طلوع می‌کند که مشخصات خاص خودش را دارد . بالانس زدن و آرتیست بازی و بقول آن حضرت «بیت درخشان گفتن» نیست ، کلیتی مطرح است . توی این کلیت با همان منطق با مسائل و اشیاء روبرو میشویم .

می‌گویم تا با کمک خود اصلانی خطوط مشخصی این نوع شعر را - در حد استطاعت این مقال - بیایم. در بالا از منطقی جدید سخن گفتیم ، و اکنون می‌گوئیم این منطق منطقی کودکانه است.

۱ - من اصلا از منطق ارسطو متنفرم . یعنی نمی‌توانم با آن صورت فکر کنم. همیشه مسائل را بصورت حسی قبول می‌کنم نه منطقی .سقراط انسان است ، انسان فانی است ، پس سقراط فانی است ، برای قبول مسایل در مورد من کافی نیست . اگر چیزی برای من حل شده بصورت حسی حل شده است ، یعنی من یکباره بان رسیده‌ام و گفته‌ام خوب قبولش دارم. یعنی شاید همان منطق کیر که گاردی را دارم که رسیدن چیزی در آن راه درد میسر است . من با مسایل بصورت بسیار بی‌واسطه‌ای رو برو می‌شوم و آنها را با برهنگی قبول می‌کنم. تا آن چیز درد شدیدی در من ایجاد نکند نمی‌توانم بپذیرمش . در حقیقت این چیزی است که نقاشی بمن داده . کاندینسکی و کلی Glee در مورد این موضوع با هم اختلاف نظر دارند . کلی می‌گفت ما باید دید مان را کودکانه کنیم و دید کودکانه‌ای را در تابلو نشان دهیم ، اما کاندینسکی می‌گفت نه ، ما نسبت به جهان خودمان اندیشه‌ای داریم که نمی‌تواند کودکانه باشد چون خودمان کودک نیستیم ، حتی اندیشه‌ی ما خیلی هم روشنفکرانه است ، اما در تابلو باید سعی کنیم که این اندیشه‌توی دوق نزنند و بسهولت دیده نشود ، بلکه درو حلی اول تابلوی ما یک تابلوی کودکانه باشد و ما از ورای این ماتریل کودکانه به عمق آن اندیشه‌های خیلی روشنفکرانه برسیم . در این کتاب برای من همین مسئله مطرح بود. شعر من پظاهر کودکانه است . اما من میدانم که کودک نیستم و در عین حال با کودکی خودم رابطه دارم ، یعنی آدم حسابگری نیستم و هیچوقت نمی‌خواهم حساب کنم . من از راه حس به تصدیق هر چیزی باید برسم و این تصدیق بی‌واسطه است ، نوعی تصدیق قرآنی یا کتاب مقدس است که تصدیق می‌کنیم بی‌آنکه دلیل منطقی بیاوریم . این خوب است و این بد است ، بی‌آنکه بگوئیم چرا . این از راه کودکی برای من میسر بود ، فکر می‌کنم شعرترین شعرها همان کودکی‌ست ولی این کودکی باید بوسیله یک اندیشه‌ی عمیق کنترل شود بدون آنکه

این اندیشه آگاهانه و اجباری باشد . کودکی در سطح و اندیشه‌ی ناخودآگاه و عمیق .
ن - يك چیز را من وقتی کتاب «دیدن» را ترجمه می کردم از «موهولی ناگی»
مؤلف آن یاد گرفتم و سعی می کنم در زندگی با نمونه‌های آن برخورد کنم و اتفاقاً آن را
در هنر و بخصوص در شعر موج نوی ایران دیده‌ام . شعر شما هم شدت مصداق آنست .
موهولی ناگی میگوید اشیاء و موجودات طبیعت وجودشان آنقدر برای ما بدیهی است که ما
به آنها نمی‌اندیشیم و یا ملتفت آنها نمی‌شویم . اولین قدم برای آنکه آدم بتواند مخاطبش
را به اندیشیدن وادارد اینست که در اشیاء و موجودات مورد نظر تحریفی اندک انجام دهد
و عبارت دیگری تا جدی آنها را مسخ نماید .

۱ - این واقعیت است . یکسوم همین کار را می کند ، تعریف عامیانه‌ای که برایش
می‌تراشند اینست که دو چیز که بطور عادی کنار هم قرار دارند برای بیننده عادی هستند .
یعنی استیک موجود در ترکیب این دو را می‌شناسیم و قبول داریم . ما برای این که این
استیک بدیهی را برخ بیننده بکشیم آن را تحریف می‌کنیم .

ن - مثلاً یکسوی پایه‌ی میز را به کنار آن می‌چسباند و همین قدر که اعتراض می‌کنیم
چرا پایه به کنار میز چسبیده علامت آنست که اکنون به پایه و میز فکر می‌کنیم و شکل واقعی
آن‌ها برای ما مطرح است . من همین را در زندگی آزمایش کرده‌ام . مثلاً شما روی
زنی نشسته‌اند . در تمام مدت بی‌بیج وجه ملتفت پای این خانم نمی‌شوید . البته اگر حساسیت
خاصی نسبت به پای خانم‌ها نداشته باشید - چون داشتن پای این خانم بقدری بدیهی است که
لزومی برای فکر کردن راجع به آن وجود ندارد ، ولی وقتی این خانم از حسابش بلند
میشود ، می‌بینیم که نشستن روی صندلی و فشار لبه‌ی صندلی يك خط روی پای او انداخته
است ، ما بلافاصله متوجه پای این زن می‌شویم و شکل آنرا می‌بینیم . این تحریف لازم است و
من می‌بینم که شما این تحریف را در کارتان اعمال می‌کنید . حتی این تحریف و مسخ را به
کلمه‌ها هم تمهید داده‌اید ، کلمه‌ها را می‌شکنید ، در وسط رهاش می‌کنید ، یا مجید نفسی آنها
را به حروف تجزیه می‌کند و از شما می‌خواهد به آنها دقت کنید تا کلمات را بسازید ، مثلاً
آخرین بیت کتابتان :

می‌شد

کبوتران کوچک بهاری را

به این جشن فراخوان

۱ - من شك داشتم كه مي توانم فرا بخوانم يانه ، اين شك را بايد به خواننده منتقل مي كردم .

۲ - ويادر همين دو شعري كه در اين جزوه ي شعري مي آيد . ممكن است من بخوانم در فراموشي آمد ، و توجهي نكنم ، ولي وقتي فراموشي را در « فرا... » رها مي كنيد مرا كنجكاو مي سازد .

۱ - بيله ، اين هست ، من اين را از نقاشي ياد گرفته ام ، در نقاشي بود كه منوجه شدم چطور ميشود با مسخ به ابرام يك مسئله رسيد . حتي اگر اين مسخ زيبائي را زشت كند .



و اينهم نظر اصلائي راجع به تأثير نقاشي در اشعارش :

تأثير مستقيم نقاشي در شعر من اينكه دنيا را خيلي رنگي تر مي بينم . فكر مي كنم توي ادبيات ايران همه چيزي از چشم گربه ديده شده - نيمدانم كجا خوانده ام كه گربه دنيا را سفيد و سياه مي بيند - بنيرازيك دوره ي سبك هندي . فكر مي كنم همانطور كه آقاي الحاس مرتب گفته است همه ي شعرا بايد بيايند مدتي نقاش كنند . اين يك واقعيت است ، نقاشي كمك مي كند تا ما دنيا را آنطور كه هست ، خيلي رنگي ببينيم .



و مي ماند مسئله ي تأثير ديگر شعرا در اصلائي كه جاي حرف بسيار دارد . پيش از همه تأثير احمد رضا احمد ي و فروغ فرخزاد بچشم مي خورد . اما من اين ميان اصلائي اصيل را بخوبي مي بينم . اندیشه ي اصلائي بدون شك متأثر از احمد رضا احمد ي نيست و اين فقط نحوه ي برخورد و ارائه است كه ايندو را بهم نزديك مي كند . اما فروغ پيش از ديگران بر اصلائي اثر دارد . بقول خود اصلائي شباهت زبان او با احمد ي كاملا اتفاقي ست و او پيش از آنكه احمد ي را بشناسد با اين نوع زبان روي آورده است . اين مسئله را نمي توان اتفاق پنداشت . حتي اگر حرف اصلائي صد درصد راست باشد و حتي تأثير ناخود آگاه احمد ي نيز

در شعر او دیده نشود. در این صورت می توان دلیلی یافت بر حقانیت این نوع زبان ، چه وقتی نمونه ی بررسی بیش از یکی بود احتمال اتفاقی بودنش تقلیل می یابد و ضرورتی در پس این پیدایی ظاهر می گردد.
سرفتنظر از زبان و شباهت بسیار آن با زبان احمدی من فقط تأثیر اندیشه ی احمدی را در دو شعر اصلی دیدم:

تا حدودی در:

گفتم

من همه ی این همه کفش را

در نی نی چشمهای کودکی بازمی یابم از شعر گذاری بروی باد، ص ۲۷

و تا حدی زیادی در:

من دوستی دلپذیر آسمانی را دوست دارم... ص ۸۶

اما تأثیر فروغ بخصوص بر اندیشه اصلی بسیار آشکارتر است:

نگاه کن

که چگونه با آوازی سنگین دره ای می شوم ... ص ۲۳

و یا:

خوبست که بگذاریم

این چناران کهن را... از شعر شب که اندیشناک و خاموش، ص ۶۶

و یا

چه کسی میداند است

که ستاره ای همچنان... از شعر داشاره می کنم، ص ۷۷

اینها معدودی از شعرهای اصلی هستند و اعظم اشعار او از اصالتی صریح برخوردارند .
نکته ی حائز اهمیت اینکه این تأثیرها را اغلب در اشعار ابتدای کتاب میشود دید ، و تنها

فروغ است که حتی تا آخر در شعر اصلانی اینجا و آنجا رخ می نماید .

گفتم که اندیشه‌ی اصلانی متأثر از فروغ است و نه احمدی و همین مقدمه‌ی آنست که بگویم اندیشه‌ی اصلانی هنوز وسعت و طراوت فکر احمدی را نیافته است .
اما می ماند حرف‌های خود اصلانی در این باره :

ن- وقتی راجع به آغاز کارتان صحبت می کردید گفتید که چگونه به شعرهای ایوت
پر خوریدید و کوشش کردید برای تلفیق این نوع شعر با زبان فارسی : میخواستم بدانم در
این راه همراهانی را نیز یافتید یا نه ؟

ا- اوائل به آن صورت که میخواستم نه ، البته من آنموقع هنوز هوای تازه در آن خوانده
بودم ، نمیدانم همان سال منتشر شده بود یا قبل از آن . حالا می توانم بگویم که البته این
کوشش يك مقدار در هوای تازه هست اما خیلی رها تیک ، این کوشش حتی در شعر نیما هم
هست اما باز آن نبضان زندگی واقعی را ندارد ، هنوز يك مقدار جدائی هست ، یعنی نمی بینم
که در شعر آنروز پدري يك پاکت سبب بخانه بیاورد . برای من شعر خیلی جزئی است ، در
جستجوی جزئیات است . همین جزئیات است که شعر میشود . اواسط کار بود که با احمد رضا
احمدی آشنا شدم . داشتم از کنار يك دستفروشی میگذشتم که کتاب « طرح » او را دیدم و خریدم .
برای من خیلی جالب بود ، یعنی دیدم يك نزدیکی خیلی جالب است میان من و او ، بدون آنکه
من و او یکی باشیم . دیدم خیلی خوب توانسته است زندگی واقعی را ، همین چیزهای جزئی
را مطرح کند . یعنی جزئی بودن شعر را بجز در کار خودم در کار او دیدم . البته من جزئی بودن
را با يك کلیتی مخلوط می کنم . بهر حال من این را برای اولین بار در کار این آقا دیدم . برای
من خیلی جالب بود ، اما فقط يك دیدار بود و بعد من براه خودم ادامه دادم . در مورد فروغ
هم همینطور شد . یعنی دیدم فروغ هم همینطور است ، منتهی يك مقدار به مسائل خواسته
می پردازد ، يك مقدار زنا نه است ، البته من این حرفها را بی آنکه صلاحیت اقتاد داشته باشم
می زنم .

ن- نه ، مسئله ایست که بی آنکه فروغ بخواند با شعر شما مربوط شده و اینجا
مسئله‌ی قضاوت مطرح نیست .

ا- بهر حال بدون آنکه قصد قضاوت داشته باشم ، دیدم يك مقدار مسایل زنا نه با يك

دید ظریف ارائه شده است . اما باز هم آن نیست که من میخواهم . حتی شعر خود هم آن نیست که من میخواهم . البته در این دو شعر بلند آخرم که در این جزوه چاپ میشود بیشتر از همه به این مسئله رسیده ام ، یعنی اینها را بیشتر از دیگر شعرهایم قبول دارم ، بیشتر از همیشه موفق شده ام جزئیات زندگی را در همان کلیت مطرح کنم . این آدمها بودند ، توی همین راه بودند و بی آنکه خودم بخوام روی من اثر گذاشتند . اگر چه حالا این رایك نقطه ی ضعف برای من بحساب می آورند ولی من این را نقطه ی ضعف نمیدانم ، چون من يك آدمی بودم که داشتم راه می رفتم ، حالا گلی هم دیده ام و چیده ام ، چه مانعی دارد ؟ برای من موضوع خیلی طبیعی است . من وقتی يك کتاب میخوانم باید يك چیزی در من بماند و طبیعی است که بماند . اگر اثری در من نداشته باشد من آدمی هستم متحجر و من این متحجر را ندارم ، حس میکنم همانطور که آدمی تواند از يك سنگ متأثر شود می تواند از يك کتاب هم تأثیر بپذیرد . چه لزومی دارد که من فقط از اشیاء متأثر شوم ؟

ن- بله ، قبول دارم . اتفاقاً این تأثیرها خیلی گذرها بوده است . مثلاً :

نگاه کن

که چگونه با آوازی سنگین دره ای میشوم ...

ص ۲۴

۱- اتفاقاً این شعر بخصوص تحت تأثیر فروغ گفته شده و بعد از خواندن کتاب او . حتی میخواستم این شعر را به فروغ تقدیم کنم اما دیدم از آرتیست بازیخ خوشم نمی آید . حتی دوستی بمن گفت حالا که خودت این تأثیر را قبول داری چرا چاپش می کنی گفتم برای اینکه يك مقدار حرف تازه درش هست که مال خود من است .

ن- اما تعجب اینجاست که تأثیر فروغ بعد از این شعر خیلی کم میشود و بعد یکبارہ بار دیگر این تأثیر را در صفحات ۶۶ و ۷۷ کتاب می بینیم .

۱- برای اینکه من فروغ را مدتی گذاشتم کنار ، بعد دو مرتبه خواندم . یعنی دوره ای بود که باز کتاب فروغ را می خواندم و این شعرها از او متأثر شده است ، ولی چه مانعی دارد ؟ چون این برای من تقلید نیست ، يك تأثیر ناخود آگاه است . این را نمیشود برای من پیراهن عثمان کرد .



بظن من شعر اصلانی از لحاظ اندیشه قوی نیست بیشتر واسطه‌ی بیان يك احساس است. تصاویر فقط برای ایجاد يك حساسیت شدید در خواننده عرضه میشوند و بهمین دلیل کتاب یکنواختی خاصی دارد، مثل اینکه همه شعرها یکی باشند.

و اما اصلانی از او اسط کتاب رخ می‌نماید. فرزند این زمان است، زبان این زمانه را بکار می‌برد، اما دنیا را با چشم خویش می‌بیند و پایگاه فکری خود را در خانه‌ی فروغ، و در بر دسیر کرمان قرار نمیدهد.



و اینک نسلی تازه بیا می‌خیزد، سرشار از زندگی و جوانی. نسلی که نه اضطراب زمزمه‌ها دارد نه قید پایان جمله‌اش را! حسود نیست، از مدرسه‌های شلوغ آمده است و راحت است.

ما با استقبال این صدای تازه رفته‌ایم. هنگام که آکادمی‌های انتشاراتی از مرگ این و آن خبر می‌دهند، ما می‌خواهیم پیدائی و بالیدن را ببینیم، به تولدهای تازه رو کنیم، و نوخیزان را - که جایی به تنگ چند اسم آلوده شدند، نه به غرض - یاور باشیم. صداقت و ایمان اینان یارمان باد.

اسماعیل نوری علاء

۱۵ شهریور ۴۵

شعر اول:

به هیاهوی این جستار

تنها يك كلمه
تنها آن چیزی که صدای این جزیره
آتش گرفته را
در دست‌های خویش می‌گیرد
تنها يك كلمه
اما کسی که می‌راند
در جیب کودکان‌های خلاصه می‌شود

به صدائی که صدا میکند
دوره‌های گل کرده‌ی سفال‌ها را

و جستار مشيرك تاریکی را

در شکفتگی سنگ‌لوار لبها
و اینکه چطور خوابیدن را از لکه‌های
[آبر آموختی]

از آن سوئی که گویائی است سبز بسبز
برهنه وارنر از پروانه‌ها
و این ریختن بی شکنج توریست

از تمامی هنگام
من از تمامی که روی بازوهایم بشکفتگی
[باد میرفت]
باد می‌کنم

و آن سنگینی نورهای را

دقتی به پشت نگاه میکنم
آورد با تمامی شماره‌ها
و به تارانی سایه‌وار که با منست
پایه می‌روم در نیمان هرزگی همان

این سخنی است

در آن‌تهای شبی که حتی غروب را نشناخته
[است]

حتی

●
با من نفس گشاده‌ی برگها
و به نامی

که می‌توانستیم

پیونددی داشت

مثل این جرعه‌ی آبی که مرا می‌نوشد

مثل خاطره‌ی برف بزرگ

یا يك غار

که تنها خاطره‌اش

عنکبوتیست که وقت تنیدنش را

[فرمان می‌گیرد]

با تو بگویم

●

با تو

با اولین گل‌های بنفش

خواهد مرد

کودکی که به میهمانی میرفت
و کافیت که این سایه‌ها را پشتوی
با تنها سوت سوتکی که نوئی
با تو بگویم

این عمق شلوغ از تمام سطحها میگذرد
و پوست در ترکیدنی خاموش میماند



با تو بگویم

ای بتلاونی آسوده نشسته

من خوابهایم را تعبیر نمی‌خواهم
که دستهایم در دردهای مرزهای این
[گذرگاه]

عرق کرده‌اند

و ستاره‌ها

سرد و نمناک

بمن سکوت فروخته‌اند

با تو بگویم

چطور از باد رسته‌ای

که شاخه‌ی زیتونت را

در کوره‌های بنفش رنگ

به زغال خواسته‌اند

ای بتلاونی آسوده نشسته

و آبهای پیچنده را بتیسم

با خود از باغهای خسته برمی‌گردم

به دطرنجی‌های بدبوی روزان

روزانی به چراغ مدیون

هیچ ترسی را به‌سایه نگرفته بودم
و می‌توانستم

از تمام روز خالی شوم

با خود از باغهای خسته برمی‌گردم

به چگونه لحظه‌ای

به چگونه لحظه‌ای که تصویر يك باغ

[را می‌توان شکست

به چگونه لحظه‌ای می‌توان نشست و دید

که تو مثل يك شینی

تحویل داده می‌شوی

با خود از باغهای خسته برمی‌گردم

با يك کلمه

تحویل می‌شوی

به پرونده‌بانی

به صندوق‌بانی

به زندان‌بانی

با خود از باغهای خسته برمی‌گردم

به چرائی

به چرائی که بهانه‌ام

بهانه‌ای برای بودن و گریختن

به چرائی به آب

که چطور صمیمانه

خاطری همه‌ی موجهاتش را

از یاد می‌برد

به چگونه لحظه‌ای تصویر يك باغ را

[می‌توان شکست

به چرائی که بهانه‌ام

برای يك صدا

که از شب بر میخیزد

برای يك فایق

که از دریا

و کفی که خواب می بیند
رهگذری را که بسایه اش تسلیم است
و خاستنش
چون برج کهنه‌ی ظفر
بادگاری است و تزئینیست
و به خوا

به بر گشتن از باغهای خسته
به هیاهوی محصور دستها
و هیاهوی محصور دستها
بشراکتی بیگانه وار می پذیرم
که بسرگرمی کوچک میمون‌ها ما ننده است
با خود از باغهای خسته برمی گردم
بچگونه لحظه‌ای
که گوسفندها را
به هی هی قصاب‌هایی توان فروخت
و تو سر شماری می شوی
تا تصویر خوابهایت را
به پتولی مهمان کنی
به چگونه لحظه‌ای که چراغها می لرزید

ای بتلاوتی آسوده نشسته

اینجا همیشه چراغ روشن است
اینجا احساس روز
پنجره را چرک میکنند

ای بتلاوتی آسوده نشسته
من اما

با تو بگویم
که فرق بودن در چارختی آویخته است
به گاه که کودکی
خدایش را در بام خانه‌اش
جستجو میکند

و می پندارد
برای تولد کودک دیگری
تخته و گوشت گوسفند لازم است

و می پندارد
حتی
ساطوری
که با آن گوسفندی را سر برید
با تو بگویم
بگناه که قدم زنان
عطر بلند روز را رنگ باخته ایم
اینجا همیشه چراغ روشن است
و من پر بودم از مهلت

و باغ و

باغ و

باغ
و مهلت فاصله‌های سنگین سحاب‌ها
به چرائی

که بهانه‌ام
برای يك صدا که از شب بر می خیزد
برای يك قایق که از دریا
با تو بگویم
بگناه

تنها يك کلمه
تنها آنجیزی که صدای این جزیره‌ی
[آتش گرفته را

تنها يك کلمه
و آن دست بافتن منزوی
به شورش بی پایان حجم‌ها
پدري که هولناك با کیفه‌های شب
[می رفت

اینجا همیشه چراغ روشن است

من اکنون تسلائی دیگر
دوستی دیگر
و بخاموشی
پیوستنی دیگر
و بسا

اینجا همیشه چراغ روشن است
در احساس چوگ پنجره ها
اینجا همیشه چراغ روشن است
اینجا همیشه قصه است
و انتظار شنیدن قصه
و انتظار سوز تند صبح
و انتظار جارچی
اینجا همیشه قصه است
و ساعات تنبل جاری
با تنها قطعه‌ای مشتاقان

دستوئی‌ها

اینجا همیشه کسی هست
که صابون دستوگیت را
بزد
اینجا همیشه کسی هست
همیشه کسی هست
همیشه
همیشه

با خود از باغهای خسته برمی‌گردم
همیشه

به پرونده بانی
به صندوق بانی
به زندان بانی

با تو بگویم
بگام

که عطر بلند روز را رنگ باخته‌ایم
از دوستی شکننده‌ی شاخه‌ها
به شب پناه برده‌ایم

شتابناک

و شتاب ما برای گل‌های سرخ مفهوم نیست

پسر بچه سیزده ساله‌ای بنام مهدی
اکبرزاده از روز ۲۱ فروردین ناپدید
شده است. بستگانش تقاضای دارند در
صورت اطلاع از وی به تلفن ۱۱۳۴۵
خبر دهند.



پدری که خوابهایش را با چاقوی
آشپزخانه تیز می‌کرد

و مرغابیانی



و من پر بودم از مهلت بی پایان میله‌ها
و بوهای خفگی غربتی که از من آغشته
بود]

من پر بودم
مثل یک اطاق از اشیاء متروک
مثل یک برج
از تماشا لیان

و نور دوربین‌ها و خطوط
[مخفی عکس‌ها]
بینگام که شماره‌ها
بوی مسطیل جنابت را و غربت را
از سینه‌ام می‌چیدند
من پر بودم از

هیچکس به همه‌ی لحظه‌ها خیانت
و بوهای نامنتظر غروب همیشه به
[خلوت پیاده‌روها پناه می‌آورند
و برای این تشخیص لازم نیست بنفشه‌ها
را بشناسیم]

هیچکس
به همه‌ی لحظه‌ها
خیانت نکرده است

● برای تولد کودک دیگری

● کی کی کی کی

● تا با صدای منزوی اطافنی
تاریکی
به تاریکی

توان

● ای بتلاونی آسوده نشسته
من آنها را
که گسترش تاریکند
آب‌ها را

آب‌های یاد را
به لمس کودکانه یاد می‌کنم
و خوشه‌ها را

که اولین سؤال ابرهای پائیزی است
من آنها را که گسترش تاریک زمانند
و خوشه‌ها را
به هجوم بی‌بروای تنم

که افکار است

● تو بازگرد
تو بازگرد

پدری که خوابهایش را با چاقوی
[آشپزخانه تیز می‌کرد
پدری که با تیغه‌های شب می‌رفت
هو لئاك

و مرغابیان کیود

با تیغه‌های شب می‌رفتند

پدری که خوابهایش را با چاقوی
[آشپزخانه تیز می‌کرد

و مرغابیانی

که می‌دانستند هر نماز جنایتی است
و ابرها که به کبوتران خسته می‌مانستند
و به قلب‌های کوچک سقوط می‌کردند
پدري

که خوابهایش را

با تیغه‌های شب می‌آراست
و من تصور مشکوک سرشماری بودم
هر تکرار عجول يك انگشت

تنها يك كلمه

تنها آنچه‌ی

تنها يك كلمه

و آن دست یافتن منزوی
به شورش بی‌پایان حجم‌ها
من اکنون تسلائی دیگر

و رستنی دیگر

و به خاموشی

پیوستنی دیگر

بگذار و بگذار و بگذار

از کدورت خاک بگذر

بگذار

بگذار

گیاه‌نندانه چگونه سنگها می‌سوزند

بگذار و بگذار و بگذار

بگناه که من

آغاز همدی کلمه‌هاست

بک

ومن پر بودم از مهلت بی پایان میله‌ها
و هیاهوی محصور دستها
بشراکتی بیگانه وار
و من پر بودم

به چرائی که بهانه‌ام

و سراسر روز پر بودم از شماره‌های
[منحنی]

و از انحنای نغمه‌ی هلال‌ها
هلال‌ها
هلال‌ها

انعکاس تحجر به ناخن‌ها می‌نشت

هیچکس به همدی لحظه‌ها خیانت نکرده
[است]

سراسر روز پر بودم از شماره‌های منحنی

● پدر که خوابهایش را

● سراسر روز پر بودم از شماره‌ها
سراسر روز پر بودم
از تجاوز

از تجاوز به خواب‌ها
از تجاوز به دخترعموها
از تجاوز به پسران نابالغ
و غلظت شرور دوچارچی
در رطوبت سیال کاشی‌ها
سراسر روز

تو می شنیدی
سراسر سکوت را
به شلوغی

و میله‌ها زردیشان را پس می‌دادند

دباغ و

باغ و

باغ

و مهلت فاصله‌های سنگین
آنکه به سکوت حشری قرن‌ها پناه برده
می‌تواند دستگیره را بچرخاند

دسمو ول کن

در را باز کند

و داخل شود

و بر پوست قاضی خطاکار بنشیند
و فضاوت کند
و فضاوت کند

می‌توانم تلفن کنم

و فضاوت کند

به انباشتن پوستی دیگر

از گاه

● گاه گاه گاه

● کی کی کی

● صدای خیس آنکس

که در انتظار کسوفی است

● کوتاه

چه کسی چه کسی چه کسی
ای همه سکوت ساده ی بک سنگ

و من پر بودم از سکوت متوازی میله ها
و دو پیتی ها

دو پیتی ها

که کسی می خواند

و کسی میشود

و کسی میشوند به رطوبت مضطرب

[سیمان ها]

به چرائی که بودند

من از آنها ناتوانم

که خواستی خموشند و موج زن

من یکروز

با سندلیم بیدار خواهم شد

و از لابلای شاخه ها

مجسمه گچی را صدا خواهم داد

اگر چه پیژامه خانگی من مندرس

[شده است]

اما من

میهان نوازی بسیاری را در خود ذخیره

[کرده ام]

و میدانم که چگونه باید مودب بود

و می دانم چگونه باید نشست

و خنده ها را در میان صحبت های

[معمولی به غنیمت گرفت]

و برای این مادر بارها بمن آفرین گفته

[است]

اما

من دور از چشم مادرم

بمشی وقت ها به یاد وسوسه گر فکر میکنم

به تابش کوتاه زنبورهای باغچه
و دلم شور میزند

اگر کسی

ببالین من بیاید

چطور این بنفشه ها را با تو تعارف کنم

تو باز گرد

تو باز گرد

در با کسی را بیاد نمی آورد

می تو نم تلفن کنم

گفت حالا بریم

دسمو ول کن

گفت تا کسی

در با کسی را بیاد نمی آورد

گفت تا کسی

در با کسی را بیاد نمی آورد

تو باز گرد

تو باز گرد

که لمس کود کانه ام بی جواب

[مانده است]

بی جواب مانده است

با تو بگویم

آنکه می تواند بگیرد

نست هایش را در شطرنج باخته است

گوئی لنگر سوت های گفترنده

نتها در این اطاق تمام

گفت تا کسی

چارچپته

و آنها از سکوت دیگری می‌خندیدند
و زانوانشان را به خستگی می‌سپردند

● میان سنگها

اکنون هزار سایه گسدرده میشود
[میان سنگها]

و چشم‌ها

که میان سایه‌ها

له می‌شوند

و چشم‌ها

که با پس‌رسی

به کوچه‌ها

میان سنگها، میان سنگها سوتی
[می‌شوند]

برای شبگردی

تا با صدای منزوی اطاقی

تاریکی

به تاریکی

توان تند تصاویر را به سکوت کوتاه
[گفت‌ها می‌کشاند]

من از آنها ناتوانم

کی کی کی کی

شب

میان سنگها سنگها سنگها

صدای خیس آنکس

که منتظر کسوفی است

کی کی کی

نه من که شطرنج را نمیتوانم شناخت
و تختخواب را

و سرم را که تراشیده‌اند

اکنون

صدای خیس

ای هم پیاله

کجائی که بوده‌ایم

و گام یکام این بوته تجزیه میشده است
و زمان در پلک‌های من بنقطه‌های
[ساکن این تسلسل واگذارمیشده است]

کودکی میان بوته‌ها

مردی میان شن زار

و شکمی دریده

● و سرم را که تراشیده است

دربا کسی را بیاد نمی‌آورد

سبز به س

● از تجاوز به پسران نابالغ

● و سرم را که تراشیده‌اند

● شطرنج

● صدای خیس يك قلب

● از تجاوز به پسران نا

● صدای خیس

خیس از سر کیچه‌ی تفاله‌ها

کجایی که بوده‌ایم

ای هم پیاله

به جرائی

به جرائی

به سکوت ستاره ها
واگذار می کند
و استخوانها جریان بود نشان را
به خواب و تخت خواب می کشانند

هیچ نرسی را بنابر نگرفته بودم

سوئی می شوند
به شبگردی
و رسیدن در رسیدن
بصاحب ستاره ها
ستاره ها
که تو زورقی و
زورقی و
چه کسی چه کسی چه کسی

چه کسی چه کسی چه کسی

دریا کسی را بیاد نمی آورد
و مرغان سنگین بال
هر روز این آرامش کی بود را
[می چشند]

و حبابهای عجول
در تواند خویش
دریده می شوند
دریا کسی را بیاد نمی آورد

اکنون پیاده تر از خوابهایم
نگاه می کنم
به شب آبی که میان سوت ها میشکند
و به گرانی
که شبنم هایش را فراموش کرده است ●

که بهانه ایم و
بهانه ایم و
بهانه ایم

برای يك صدا
و يك قایق
برای پرشش خاموش شورش مغروب
[مغروب]
و مغروب با من از آب بر می گردد
و از ناتوانی فشفشه های بازیگوش

اینم میدی به اون کسی که من چاش
[خوابیدم]

و مغروب با من از خواب بر می گردد

چارچینه

و مغروب با من از آب بر می گردد
و از جزیره های دور دست
که به ترفه های صبور خویش
اسرگرمند

و باغ و

باغ و

باغ

و مهلت فاصله های سنگین سحاب ها
به چرائی

میان سنگها
و سرم را که تراشیده اند
صدای خیس اکنون
پرسه های سوزنده را

از انتشارات تالار قندریز

منتشر شد:

معماری، شما و من

ترجمه ای اکبر میرمطهر

اثر: زیگفرید گمپدیون

شعر دوم

کدام بازی

با صدای سرخ لب
دیگر

می شد که خدا حافظی کنیم
که خوشوقتیم

و با حساب ساکت پاها
در انحنای خطوط کج

آراستگی اشرافی نزدیدی باشیم

کدام بازی

به خواب و

به گام

خالی در خالی

با سوتی می شنیده شب را آموخت
و با چشمهای سوخته

شیارهای منزو

از دود هیزم تر

شیارها

شیارهای

منزوی

را

فراموش کرد

چه کسی از صدای سوت شروع شده است
که ما از آثانی به یائی دیگر
به چون رقصی که از آتش سنگین شود
و خاک را در وحشت در بدنی بیاد آورد

میان دو ظلمت مغرور کسی ایستاده است
با گشودگی ذرات نئش
به گاهی

که من از دوسوی چهره
[دیوانه وار باز گشتم
وقتی که چشمها بسته بود

اطاقم را با تصویر کنجهایش
به صدای گذرنده ای

گذرندگان

بناز کرده ام

باز کرده ام

بکدام رهگذر می شود گفت

که بکدام خاموشی میشود رفت

و بکدام تنیدن يك مشت

هیاهوی موج را

در تداوم پله ها باید اندیشید

وقتی می شد که خواب گنجشکی را

تجربه کنم

و چشمهای گربه ای را دوست بدارم

و خلوت ترین خالی ها را

میان بازگشت روزانه ام

[و سندیلم

مثل بوی شبهای تابستان

پوست تاریك درخت

دود هیزم تر

مثل بوی شبهای تابستان

تابستان

مثل بوی شبهای تابستان حس کنم

کجا می شود اینقدر آزاد بود

دشمن داشت

وقتی که فیضان بی گذورت خاموشی را

می شود از ضربی پرده ها آموخت

و ضربی تکرار حرفی را

که هیاهوئی است

دی می شود این هیاهو را

با پرده های سانس

بارومیزی های حاشیه دار

پوشانند

و طرافت سوزن ها را

بابی قیدی

پوشاند

چه کسی می شود که فکر کند

وقتی من از پله ها بالا می روم

غلبت شبانه ای آوازها را تحقیر می کنم

و معیار هر گام

گچ بری ساده ای دیوارهای

[کشدار راهروهاست]

باید خوابید باید خوابید

مثل یک گریه

وقتی که از پله ها بالا می روم

دستم برای گزختن دستگیره ها آماده است

و رویش منقش کاغذها

وقتی من میان پله ها متولدم می شوم

بگذارم تنیدن یک مشت

بگذارم

و کیفیت کسی صدایم بزند

من تیغ دارم که صورتم را بچراشم

و این همه فرار راهروهای خروجی است

و آجرهای سفید شده ای روز

که خاکهای مرگ را و

[چهره ای مردگان را

دیگر نمی شود در آنجا بیاد

[بیاوری

و سوساں خاک تنت

دود هیزم تو

کافیت که

از دود هیزم تراشک درختیم

سایه های منحنی روز

در پوست قاریک درخت

هیزم

روز را با پاهایت

با پاهایت

صدای خاکستری درخت

پریشان کنی

با پاهایت پریشا

تو دروغ میگی

روز

آنوقت روز

مثل صدای یک برگ تمام می شود

کافیت

او دروغ میگی

کافیست

که سایه‌های منحنی روز را با پاها بایت
[پیشانی کنی
برای تو که پله‌ها در توازی تحقیق
[موج می‌زنند
و سوسان خاک تمت که اجنبین به غربت
[می‌رود]

سیان سندان و کوتاهی درها
چه کسی می‌شود این آزادی را داشته باشد
و بار خاموش نساوی را در آن خلاصه کند
مثل يك فهرست
و با آن بشود فریادهای سوخته‌ای را بیاد
[بیاورد که با يك نوح بریده می‌شود
و آن اجابت تنهایی را که در چار دیواری‌ها
[به ملالت سنگ‌ها نشد می‌کند]

من نمی‌توانم مثل يك نوح
طویل باشم
و بجزئی وصل باشم
که بشود خاموشی ذرات بلند روز را
[حس کند]

وقتی که از پله‌ها بالامی‌روم
کافیست

چه کسی چه کسی

من از سفرگی می‌نویسم
به کجائی که فانوسی را می‌توان شکست

و از رود هیزم تراشک ریخت

و در احتیاج منقلب پوست درخت
شب را فشرده
خنده

نامانوسی همه‌ی ستاره‌ها بود

چه کسی
وقتی از پله‌ها بالامی‌روم

جوی‌ها به اولین آفتاب
چه کسی

ضرب تاریکی
وقتی که از پله‌ها بالامی‌روم
ضربان بی چهره‌ام
کافیست

که ضربان بی چهره‌ام
در شکنندگی ضرب خط‌ها
به اوج بی تفاوتی برسد
و يك سلام نقطه‌ای در انتهای همه‌ی
[شره‌هایش باشد]

در ضرب تاریکی
مقیاس خاموشی این کند و درت تاریک
و تشریح مجهول ذرات منحنی
و پاها که کوبیده می‌شوند
و سنگفرش‌ها که تعمیر می‌شوند

چیه چیه چیه چیه
هنگام نفس‌ها از تاریخ می‌گذشت
و بوی لحاف
بوی لحاف

کسی آبا بدیدن شما آمده است
هنگام که ما
ابلتیم

و ماء بی حوصله

غروب را بهانه کرده است
آیا کسی بدیدن شما آمده است
هنگام که ما

ابلتیم

و بعد متجر د بهارستان

در چهار فصل خود نکه تنکه

[شده است

هنگام عربی برای فصلها آواز می خوانند
وما ابلتیم

مثل باغ که در شیارهایش میریزد

و اینهمه

تجربه‌ی فصل های بی فصلی است
که ای عزیز

در ساعات متوادم سنگها ساخته ایم
و شناخته ایم

با تمام های قهودای

و کوچک

و کودکانه

اما سکوت بود

درمهی که طول بهار را از تودی کوچک
[برگها

فوران می کرد

طول بهار را فوران می کرد

طول منزوی جنگلهای سفید را

مثل آهو

مثل خرچنگ

و وقتی نگاه میکردی

می توانستی

درختهای خواب را

دوست داشته باشی

درختهای خواب را

در لوازی گستر

اه مدادم

مدادم

عبور شکسته‌ی قهوه چینی

در لوازی گسترده‌ی پله ها

همسفری که رازهای او این گسترش بود

وماو

ماو

ما بلوغمان را با اعتماد سیاه مداد کنه مان

آغار

کرده بودیم

من غفلت روشنی بودم در بوی ستاره -

[های خاموش

چرا باید پرسید

هنگام می شود

بی واسطه تراز همیشه

شهوتم متبرکی را لمس کرد

در سکوت

در صدا

در میاهوی نکه تنکه شدن چهار فصل

که مالیات چهار کوچ بوده است

همسفرم که ضرب سختگیر باز گشت بود

گفت کجا

باشماره ها که خواب های درویشانه بود ند

به دریا می رفتیم

از زوایای آب که باور کردنی
[نبوده]

و شهر منتظر
جستار ناپیدایی دو چرخه هابود
چه کسی چه کسی

من از مسخرگی می نویسم
به کجائی که فانوسی را می توان شکست
باید از خودم بیرسم

که جادوگرانه

طعم سنگین صبح آبی را
با همسفرم تقسیم می کردم
و لکه های سبز ابر را
به خود می گفتم
که ما ضربه های خفیف خاک بودیم
و کلیدها گمشده بودند

و کلامی اینچنین محدود

و کلیدها گمشده بودند

و کلامی اینچنین محدود
به سایه گستردنی به عمق شهوت
به عمق بی تامل شهوت

اکنون

لحظه ای که در آن بایدیم

بایستیم به جریان
[جذبینی یاها]

که به شاخه های آب تم می کردند
و ما در آن گذران

اکنون آسمان همان رنگی را می شود
[داشته باشد که در روز داشت
و غافلگیری غروب را بسادگی تکرار کند
شب

داردمی آید

داردمی آید

داردمی آید

و من از یالا

به ماری بیج ما کشی

لحاف را کنار زدیم

نگاه می کنم
که می شود در آن سقوط کرد
می شود مثل شب
در آن متلاشی شد

من چشمان گریه ای را ترجیح می دهم

و هرزگی زن را با خاک

[های مرطوب کاشی ها]

با آن بشود فریادهای سوخته

خاکسترها

در آن سوی پل می شد که بخاکسترها رسید
و خاک صبح را

به ضربی خفیفی گام ها

بیدار کرد
وقتی که جاده ها بخار پس می داهند
و انتهای خجول پل

گذشتنی از صبح بود
ما از قمقه ای آب و از پر که هامی گفتیم و

نگان منزوی بر ستمهای لبریز
را احساس می کردیم
که جوی ها به اولین آفتاب
می لرزیدند

●
شهر

در دو چرخه ها حمل می شد
حمل می شد

●
بحاف را کنار زدیم

●
خط ها ریختند

ریختند

ریختند

در خضوع خواب های ریخته
من چه می توانستم بکنم

چی

چی

می نمی توانستم مثل يك نخ
طویل باشم

دستی از یله ها بالا می روم

●
اه مدادم

مدادم

●
سینمای فوری

●
سینمای فوری

وقتی که بستاره ها نگاه می کردم

من کجا می شد که فاصله خط ها

و حجم بی تفاوت کوه ها باشم

وقتی که بستاره ها نگاه می کردم
قهوه چی می دانست
که خواب را باید روی بالوهای
خود داشت

و از ستاره ها چیزی نپرسید
از صدای خاکستری درختها
از صدای خاکستری درختها
قهوه چی می دانست
که می شود ها له ای در آغاز شب کشید
وشهوت دانسته ای را
در صدای استکان ها سم کرد
وشهوت را

●
سینمای فوری

●
غربت انفجار سایه ها

●
میان دو ظلمت منور کسی ایستاده است

●
صدای خاکستری درختها
درختها

●
سینمای فوری

بزرگت می شد

وقتی کلید می زده ام

ورق ها را در بوی لاکتول ها

لاکتول ها

جدا کنیم

جدا کنیم

وشلوشی

وشلوشی

که تک تک

هر چهار گوش منزوی شب
[می باریدند]

وسینمای فوری
که در سفیدی یکفرانی ها

می سوخت

وما نمی دانستیم
یک تخت
از چهار تخت

چرا خالیست

چرا خالیست

که از بلندی تر درخت ها هیچ همی می
[نمی سوخت]

میان دو ظلمت مفرد کسی استاده است

من دیدم

کوه ها چکه چکه

می چکنند

روی سمنت

هنگام نفس هادر تاریخ بی لذت می گذشت

و بوی نهم لعاق

مثل زنجیره ای بی لرزید می شکست

من با هایم را جمع کردم

و

این

این باشد

سینمای فوری

لحاف را کنار زدیم

چه احتیاجی بود که بفهمیم
چه احتیاجی است که بفهمیم

کدام بازی

لحظه ها از من آزاد تر بودند
من چه می شد بکنم

چه احتیاجی است که بفهمیم
به کجائی که وسعت ضریب ها
آگاهی زرد ثقالت هاست

و به تقوی به فرود

می توانم لذت اشیاء را لمس کنم

که چطور در رابطه ای مجهول

سنگ را در شادمانه نفس می کشند

و من بفرو رفتنی

در بوی زرد لحظه ها

من بوی همه لحظه هایم بودم

و لحظه ها از من آزاد تر بودند

و بوی ضد

عرق می کنم

و فرو می روم

و فرو می روم

و فرو می روم

دیره های بینی در نبض مجهول مکان

به کجا

به کجا که از توانائی من خاموشتر است

وقتی که از ضرب بی تعمق پله های گذریم

بخت ها در تداوم منحنی بی مکان

کنجایش عجول ظرف هاست

و من چشمان ترگر به ای را ترجیح می دهم

من نمی توانم مثل یک نخ

خنده

نامانوسی سرد ستاره‌ها بود
و در احتیاج منقلب پوست درخت

شب

شب را می‌فشرديم

خنده

● خط‌ها ریختند

ریختند

و خواب‌های ریخته ریخته ریخته ریخته

لحظه‌ها از من آزادتر بودند

ز بوی ضربه‌ها

در کوتاهی پرشکيب سقف

لجره منفی اولین تجربه است

من با گلوی همسفرم خواب می‌دیدم

● لحاف را کنار زدیم

اکنون چرا باید برسید

و پرسیدم

لحاف را کنار زدیم

و پرسیدم

و در شکنجه سرد سحر

من از طلايه‌های روز بازگشتم

و لرزیدم

چون ماری که به ضربه بشیند

چون شی که با چرخه‌هایش

بترکد

چون من

که سکوت بودم

و از زمان بی‌پرسی بازمی‌گشتم

و مهره‌های هشتم

ناتوانی عجول اولین صبحدم

من تولدی در زیر ترین چنگ‌ها

من تولدی در پیری

و کودکی را

می‌شد که از قهوه خانه‌های سر راه می‌خریدم

می‌شد که به قهوه خانه‌های سر راه می‌فروختم

● که اینچنین

فریادی از شن بودم

و طغیان بی‌نیش فراری در تواری

[سگریخته‌ی باد

●

من با گلوی همسفرم خواب می‌دیدم

چه احتیاجی است که بفهمیم

من با گلوی همسفرم خواب می‌دیدم

●

من پاهایم را جمع کردم

●

صدای خاکستر

●

گفت کجا کجا

گفتم مرا بیوس مرا بیوس

●

شیشه‌های کلفت اتومبیل

●

بالا

روز زرد

●

روز

مثل صدای يك برعك تمام شد

●

زده زرد صدفی

شهر

چیه چیه چیه
چیه چیه چیه چیه

تو دروغ میگی

اگر يك سلام نقطه ای در انتهای جمله
اشرمهایم بود

اگر با

شهر خلوتی از دکانهای گذرنده بود

من یاهايم را جمع کردم
و خروس ها شعله های شب را
می چیدند

من یاهايم را جمع کردم

چه احتیاجی بود که بفهمیم
چرا باید برسید
هنگام که می شود بی واسطه تر

کدام بازی

گفت
این اینجا باشد
سینمای فوری

مادر عزیزم
مادر عزیزم
بابا

بیراهنم

ماما
ما

می شد که سیلی بخورم
سیلی بخورم

سیلی سیلی سیلی سیلی سیلی
سقف

سینمای فوری

مادر عزیزم
با عرض

گفت این اینجا باشد

من با تلووی همسفرم خواب می دیدم
مادر عزیزم

چکه چکه
چکه چکه

کدام بازی

به چرائی دیگر آغشته می شوم
با گذار کودکی

شهر خلوتی از دکانهای گذرنده بود
من می دیدم
چکه چکه

با گذار کودکی

که از همه سوزناز گشته است
و کلاش

کلاهم

و کلاهش را

نمی‌داند در کجا

جا

گذاشته است

گذاشته ا

می‌دیدم

که گوه‌ها چکه چکه

می‌چکند

روی سمعت

شهر خلوتی از دکانهای گذرنده بود

و وقتی

ان خشک را نشان دادم

در احتمال آب پوزخند زد

و من

شهر به شهر

[گذورتم گوه

ها را لمس

می‌کردم

و تنم خارهای چهارفصل

غارت شده

بود

اکنون چرا باید پرسید

چرا باید در استعالی منحنی غروب

[ایستاد و تردید کرد

شب هنگام را دریابیم

و صدای ماندنی آنکس را

که از بر گهای کهنه می‌گفت

و لرزش کبود جوی را

می‌شد که وحشیانه ببینند

در میان دو ظلمت منور کسی ایستاده
[است]

با شماره‌ها که خوابهای درویشانه‌اند
با شماره‌ها که خوابهای درویشانه بودند
به دریا می‌رفتیم

با گام های قهوه‌ای

و کوچک

و کودکانه

و گاه

گفتن گرسنگی

که گناخان روشن آب

لمس بی‌لذاتک

[آفتاب بود

و ما

میان سندلی و کوتاهی درها

و ما راه بودیم

و بدریا می‌رفتیم

و به جنوب ترین دریاها

با کرجی هالی

ساخته از چوب جنگلهای

[نیالوده

ساختن و ساختن

در ماسه‌های سبک ساحل‌های

[سنگی ستاره‌ها

سکوت سکوت سکوت

و سنک و صدا

و صدا

و صدا و صدا

صدا صدا صدا

بدریا می‌رفتیم

می‌خواستیم سبیل بگذاریم

اکنون هواست

که سوخته آیم

در آزمودن جادوگرانه‌ی غروب

و غربت انفجار سایه‌ها

چه سکونی از همه سوئی باز می‌گردد

چه قریبی مرا می‌یابد

اکنون که میان مردگان به گهواره خوابیده‌ای

تسلسل غلیظ تنم

چه قریبی مرا می‌یابد

ای عزیز

اکنون هواست که سوخته آیم

در آزمون باغهای پائیزی

وشهوت ماندگاری تحقیری در طاقچه‌های منزوی

هنگام که بگسترش باد گوش می‌کنم

در سائی سهم سکوت را

به تلخناک

پرسه‌ها و

پرسه‌ها و

پرسه‌ها

بیا و مپرس

تا گراقتیرین بارها را

در حجم‌های متوالی سکوت

بیازمانیم

ما که در سرخترین آفتاب پوسیده‌ایم

کدام بازی
شب هنگام را دریابیم
و صدای آنکس را
که از گذشتن بر گهای کهنه
انباشته می شد

و مرا
که چرخش بی مرکزی
بر روی آب بودم

بر روی آب
که می شد بوی تنم را
در انتهای آب ببینم

و برانهم
از تاریکی
از تاریکی

بتر که
بتر که

پایان

منتشر میشود:

جنگ اصفهان

جنگ پارت

اطاق‌های درسته

«مجموعه‌ی شعر»

الف - پیام

منتشر شد:

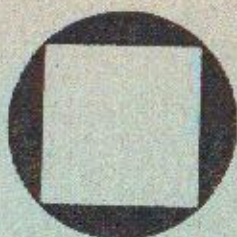
شعرهای دریایی

از: پداله رؤیائی

آرش

ماهنامه‌ی جهان‌نو

بازار ادبی



تالار قندریز

(خیابان شاهرضا - روبروی دانشگاه تهران)

منتشر کرده است :

- ۱- گفتگویی درباره‌ی معماری - بوجین رسکین - ترجمه‌ی محسن مهدوی (با همکاری طرغی) ۵۰ ریال
- ۲- دیدنو و مجرد بک عنزهد - موهولنی ناگی - ترجمه‌ی مرید جزایری و اسماعیل نوری علا ۷۵ ریال
- ۳- نقاشی فرانسه از ۱۹۴۵ به بعد - ترجمه‌ی حبیب خوانساری و روژین پاکباز ۳۵ ریال
- ۴- نقاشی ایتالیا از ۱۹۴۵ به بعد - آرگان ویدنته - ترجمه‌ی جزایری و نوری علا ۳۵ ریال
- ۵- نه مقاله‌ی معماری و نقاشی‌ی آبستره - ترجمه‌ی نسرین فقیه ۴۹ جودت ۳۵ ریال
- ۶- لوکوربوزیه - ترجمه‌ی فقیه و جودت ۳۵ ریال
- ۷- بسوی یک معماری از گانیک - بر و نوری - ترجمه‌ی جزایری و نوری علا ۱۵۰ ریال
- ۸- امپرسیونیسم - نیوهمر - ترجمه‌ی نوری علا ۱۵ ریال
- ۹- اولین کتاب سال ۱۳۲۴ ۵۵ ریال
- ۱۰- وان گوگ ، سزان ، لوتزک ، گوگن - تألیف نوری علا ۱۵ ریال
- ۱۱- معماری ، شادامن - ریکوردد گیدینون - ترجمه‌ی اکرم میرمطهر ۱۵۰ ریال

منتشر می کند :

- ۱۲- پیرامون معنویت در هنر - واسیلی کاندینسکی - ترجمه‌ی جزایری و نوری علا
- ۱۳- اولین کتاب سال (۹)

برای تهیه کتاب فوق در تهران به کتابفروشی‌های معتبر و یادفتر تالار مراجعه کنید. از شهرستان‌ها می‌توانید مبلغی معادل بهای کتب مورد نیاز بدفتر جزوه‌ی شهر، یا دفتر آتلیه گرافیک ارسال دارید.

